

تضاد و فراتعیین‌کنندگی - لویی آلتوسر - ترجمه مهرا ننگنه

یادداشت مترجم: آلتوسر از جمله فیلسوفان برجسته‌ی قرن گذشته است. او از یکسو با مارکسیسم روسی و از سوی دیگر با «گرایش‌های هگلی» در عرصه‌ی فلسفه به مقابله پرداخته است. به خود او، یا بهتر است بگوئیم به نوع یا شکل قرائت او از مارکس، علیرغم نکات و سئوالات بسیار درخشان و در عین حال بحث برانگیزی مثل سئوالاتی که در باره مفهوم دیالکتیک هگلی و مارکسی و تفاوت بین آنان مطرح کرده است، می‌توان ایرادات بسیار گرفت و گرفته شده‌اند. صرفنظر از ایرادات سیاسی که منجمله به نقش او در جنبش دانشجویی ۶۸ می‌توان گرفت و گرفته شده‌اند، در سطح فلسفی دریافته‌های او منجمله به نظریه‌ی تاریخ او، ارزیابی او از خودآگاهی، به نحوه‌ی تبدیل انسان به سوژه از طریق استیضاح (صدا زدن) و غیره مورد منازعه‌اند.

صرفنظر از مشکلات مفاهیم آلتوسری، برای مثال، ایدئولوژی که به نظر نزد او قادر «مطلق» می‌آید، می‌توان آلتوسر را حداقل به عدم پیگیری در پراکسیس تئوریک (روند طرح، بررسی و حل مسئله) متهم کرد. در مقاله «دستگاه‌های ایدئولوژیک و دولت» در برخورد او با دستگاه‌های ایدئولوژیک، همان‌طور که دیگران مطرح کرده‌اند، این ناپیگیری را در عدم تعریف و شفاف از این دستگاه‌ها می‌توان دید. نزد او در این مورد و ایضا نزد دیگران و بحث‌هایی که در مورد آثار او شده است به این سؤال که کجا دستگاه‌های ایدئولوژیک پایان می‌یابند و مرزشان کجاست، نمی‌توان یافت. [1] اگر چه باید تاکید کرد این دریافت، که مبتنی بر تاملات گرامشی است، نسبت به دریافت ناتمام و به این اعتبار «خام» گرامشی «پیشرفت» محسوب می‌شود، و مانع تقلیل دولت به هسته سخت آن (یعنی دستگاه سرکوب) می‌گردد. با توجه به مشکل فوق‌الذکر، اما این «پیشرفت»، با وارد کردن مفهوم دستگاه‌های ایدئولوژیک صورت می‌گیرد که اتفاقاً به معنای آلتوسری کلمه یک «مفهوم ایدئولوژیک» است، یعنی فقط اشاره به یک مجموعه روابط دارد بدون آنکه شناخت دقیقی از آن روابط عرضه بکند. [2]

در مقاله‌ی ای که در دست دارید، آلتوسر مفهوم فراتعیین را از حوزه‌ی دیگری به حوزه‌ی تئوری تاریخ و انقلاب انتقال می‌دهد. پیش از هر چیز می‌توان یک سؤال فلسفی ب‌حُث مطرح کرد: شرط (شروط) انتقال یک مفهوم (در اینجا فراتعیین) از یک حوزه به حوزه‌ی دیگر، بیگانه

نسبت به حوزه‌ی پیشین، چیست؟ [3] با به کار بردن مفاهیم خود آلتوسر می‌توان پرسید آیا حداقل تفاوت در میدان شناخت، مکان طرح مفهوم و مفاهیم دیگر در رابطه با آن در حوزه‌ی دیگر و حوزه‌ی جدید، نمی‌باید مورد توجه قرار بگیرند؟

خود اصطلاح اهمیت □□□□ □□□□ ندارد، مسئله تعیین و تعریف آن، و نسبت مفهوم جدید با سایر مفاهیم، بالاخص مفاهیم بنیادی، بویژه از جهت سازگاری و رفع ابهام از آن و بررسی تغییراتی است که با وارد کردن این مفهوم در سیستم گزاره‌های موجود صورت می‌گیرند. وقتی آلتوسر در این متن ادعا می‌کند فراتعین تعیین کنندگی حقیقی است، آیا حقیقی بودن تعیین‌کنندگی‌های دیگر، منجمله حقیقی بودن «تعیین کنندگی در تحلیل نهائی» (مارکس) ، زیر سؤال نمی‌روند؟ اگر می‌روند آنگاه نتایج عدم حقیقی بودن «تعیین کنندگی در تحلیل نهائی» در چارچوب سیستم نظری (و در عالم واقع) چه خواهد بود؟ و در غیر این صورت نسبت فراتعین و تعیین کنندگی در تحلیل نهایی چیست؟

مفهوم فراتعین از روانشناسی اخذ شده است. در آن حوزه برای «روشن کردن» علل رویا به کار رفته است، بدون اینکه در آنجا (حداقل در کاربرد اولیه) نسبت علل متفاوت با یکدیگر و هر یک با نتیجه روشن شوند. در اینجا نیز همین کار □□□□ در رابطه با تضادها صورت می‌گیرد. صرفنظر از تبعات وارد کردن مفهوم برای کل دستگاه فکری، آلتوسر با وارد کردن این مفهوم می‌خواهد تفاوت تضاد هگلی و تضاد مارکسی را از منظر خویش نشان بدهد. او ادعا می‌کند، در غیاب این مفهوم تضاد مارکسی بدل به تضاد ساده‌ی هگلی می‌شود؛ - تضاد ساده‌ای که مبتنی بر یک اصل ساده‌ی درونی ایضا تقلیل‌گرایانه‌ای است که بر اساس آن این بار با برداشت «هگلی» از مارکس همه‌ی تحولات منجمله تحولات تاریخی توضیح داده می‌شوند.

در این متن صرفنظر از موضوعات دیگر بحث برانگیز (مثل ساخت دیالکتیک به طور کلی و کنار نهادن ضمنی مقوله‌ی نفی نفی)، حواشی جالب و ... که گاه قابل توجه و تاملند، □□□□ □□□□ چیزی جز یک گزاره‌ی قطعی (که البته از اهمیت بسیار برخوردار است) یعنی اینکه تضادها منجمله تضاد اصلی فراتعین می‌شوند، و نشان دادن این مفهوم به جای انباشت تضادها (لنین) و به این ترتیب □□□□ □□□□ یک تغییر صورتبندی نمی‌توان یافت. [4]

با اینکه آلتوسر با به کار بردن تعبیر دایره در هگل (در متن زیر) از دوایری با مراکز متفاوت حرف می‌زند که بر مراکز یکدیگر تاثیر

می‌گذارند، اما در مورد نحوه‌ی تاثیر این مراکز بر یکدیگر (یا فراتعین)، حتی با در نظر گرفتن مقاله‌ی دیگر «در باره‌ی ماتریالیسم دیالکتیک»، که به این موضوع ربط مستقیم دارد، چیز جدی‌ای نمی‌گوید.

علیرغم اهمیت بسیار زیاد گزاره‌ی «تضاد مارکسی فراتعین می‌شود»، وقتی نقد جریان‌اتی مطرح می‌شود که کل $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ را به یک تضاد تقلیل می‌دهند و انباشت تضادها در $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ ، رابطه‌ی بلاواسطه و «در تحلیل نهائی» یا دقیق‌تر $\square\square\square\square$ بلاواسطه شدن نهائی در گسست، که بالاخص مفهوم فراتعین می‌تواند در توضیح آن نقشی ایفاء بکند را نمی‌بینند، و در سطح نظری، حداقل تقلیل‌گرا و به زعم آلتوسر هگلی می‌شوند، با این همه نزد خود آلتوسر، نه فقط در این مقاله بلکه با در نظر گرفتن متون دیگر، به خصوص مقاله‌ی فوق‌الذکر، سؤال (یا سئوالات) بنیادی‌ای که با فراتعین تضاد (انباشت تضادها) پیوند تنگاتنگی دارند، به چشم نمی‌خورند، مطرح نشده‌اند، جواب داده نشده‌اند و در مورد آنان به نظر می‌رسد تا به آخر فکر نشده است. مثل: سطح تحلیل و درجه‌ی تجرید در مورد هر یک تضادها در نظریه‌ی تاریخ و روندهای مشخص؟ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square\square\square\square\square$ $\square\square\square\square\square\square\square\square$ $\square\square$ آیا رابطه‌ی تضادها با یکدیگر متناظر با رابطه‌ی ساختها با یکدیگر است؟ در این مقاله و به خصوص در مقاله‌ی مذکور تلاش‌های، هر چند نه کاملاً موفق، در مورد وضعیت و رابطه‌ی ساختها با یکدیگر به طور کلی می‌توان دید، اما نه در مورد وضعیت و رابطه‌ی تضادها با یکدیگر؛ به خصوص با توجه به زمان و بر بستر زمان که بر بستر آن الزاما رابطه‌ای یک به یک بین آنان و ساختها (به ویژه با توجه به وزن هر ساخت در تمامیت مشخص) وجود ندارد. اشاراتی که به مائو نیز می‌شود، چه در این مقاله و چه در مقاله‌ی فوق‌الذکر دیگر، کمکی به حل مشکل نمی‌کنند.

علیرغم اینکه دو مفهوم فراتعین و زیرتعین به نظر مفاهیمی می‌آیند که می‌توان آنان را در حوزه‌ی دیگر نیز با زدودن آلودگی‌های ساختگرایانه‌ی آنان یا با قرار دادن انسان و انسان‌ها در جایگاه واقعی آنان، به خصوص در تحلیل $\square\square\square\square\square\square\square\square$ مبارزات اجتماعی ثمر بخش نمود، در اینجا در رابطه با تضادها طبعاً بدون تشخیص سئوالات فوق‌الذکر و جواب به آنان نمی‌توان نتایج عملی-سیاسی از نظریه آلتوسر در مورد فراتعین تضاد گرفت و کاربرد مفهوم فراتعین به شکل فعلی‌اش به جای انباشت تضادها (لنین)، در صورت آگاه بودن به مشکلات مفهوم، $\square\square\square\square\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square$ ، به زعم من فقط دلالت بر

مرزبندی با تقلیل‌گرایی دارد.

با این همه خواندن مقاله‌ی زیر را حداقل به آن دسته از آزادی-عدالتخواهان که پراتیک تئوریک را، به عنوان یک لحظه از پراتیک اجتماعی، و نه امری جدا از سایر لحظات پراتیک، در استراتژی اجتماعی خود از قلم نمی‌اندازند و این لحظه را در نقل این گفته یا آن گفته، تکرار مکررات ملال‌آور و چند گزاره‌ی عام خلاصه نمی‌کنند، و یا با نحوه‌ی قرائت مارکسیسم سنتی و تکصدائی از مارکس و دیگران مشکل دارند، حداقل به خاطر آشنا شدن با مشکلات نظری توصیه می‌کنم.

طبعاً هر اثری را می‌توان به اشکال مختلف قرائت کرد. اما قرائت زمانی ثمر بخش است که انتقادی و متامل (به معنای گرامشیا نه کلمه) باشد.

تذکره: در ترجمه ابتدا متن انگلیسی و آلمانی مأخذ قرار گرفتند. در پایان ترجمه‌ی خود را با متن اصلی فرانسوی مقایسه کردم، از آنجا که دو متن انگلیسی و آلمانی با یکدیگر و هر دو با متن اصلی قدری اختلاف دارند، در روند مقایسه تغییراتی در ترجمه دادم که عمدتاً به معنا برمی‌گشتند. باید ذکر کرد صورتبندی‌ها در ترجمه‌های انگلیسی و آلمانی با متن فرانسه فاصله دارند و این فاصله‌ها به ترجمه‌ای که در دست دارید نیز انتقال یافته‌اند. به متن آنچه که در ابروهای شکسته [] آمده را برای فهم بهتر آن افزوده‌ام. در زیرنویسها آنجا که چیزی افزوده‌ام نوشته‌ام مترجم، در غیر این صورت زیرنویس از آن آلتوسر است. لغاتی که به آلمانی در متن آمده‌اند همگی از آلتوسر و در متن فرانسه نیز موجود هستند. این مقاله یک ضمیمه نیز دارد که ترجمه‌ی آن در فرصت دیگری ارائه می‌شود.

ماخذهای ترجمه:

LOUIS ALTHUSSER, FOR MARX, 1969, Penguin Press, Translated by Ben Brewster

Louis Althusser, Für Marx, Suhrkamp Verlag, Aus dem Französischen von Karin Bradimann und Gabriele Sprigath, 1968

ALTHUSSER, LOUIS, Pour Marx, avant-propos d'Étienne Balibar, Editions La Découverte, Paris, 1986, 1996, 2005.

پیشتر در یک مقاله که وقف مارکس جوان [5] شده بود، بر دو پهلویی [عبارت] «واژگونی هگل» تاکید کردم. به نظرم می‌رسید، در واقع این عبارت کاملاً مناسب فوئرباخ است، او واقعا «فلسفه‌ی نظورزانه را واژگون و بر پاهایش نهاد»، و تنها نتیجه‌ی آن رسیدن به یک فلسفه‌ی نظورزانه بود. اما این عبارت را بر مارکس نمی‌توان اطلاق کرد، حداقل بر مارکسی که از فاز مردم‌شناسانه گذشته بود. [6]

می‌توان فراتر رفت و مطرح کرد که در قطعه‌ی مشهور: «دیالکتیک، نزد هگل، بر سر ایستاده است، آن را باید واژگون کرد تا هسته‌ی عقلانی آن را در لفافه‌ی رازآمیزانه‌ی آن کشف کرد.» [7]، عبارت «واژگون ساختن» فقط یک ایما، حتی یک استعاره است و موجب سئوالات بسیاری می‌گردد هم‌قدر تعداد جواب‌هایی که می‌دهد.

واقعا چگونه باید مارکس را در این مثال معین فهمید؟

این دیگر «وارونسازی» هگل به طور کلی، یعنی وارونسازی فلسفه‌ی نظورزانه فی‌نفسه نیست. از «ایدئولوژی آلمانی» به بعد می‌دانیم که یک چنین کاری بی‌معنی است. هر کس که ادعا بکند فلسفه‌ی نظورزانه را صرفاً (منباب مثال برای استنتاج ماتریالیسم) واژگون می‌کند، هرگز نمی‌تواند چیزی بیش از پرودن در فلسفه باشد، و زندانی ناآگاه فلسفه‌ی نظورزانه نباشد، همان‌طور که پرودن زندانی اقتصاد بورژوایی بود.

اکنون مسئله فلسفه‌ی نظورزانه و فقط دیالکتیک است. ممکن است فکر کنیم وقتی که مارکس می‌نویسد: ما باید «هسته‌ی عقلانی در لفافه‌ی رازآمیز آن» را کشف کنیم، منظورش این است که «فلسفه‌ی نظورزانه» فلسفه‌ی نظورزانه است، در حالیکه «فلسفه‌ی نظورزانه» فلسفه‌ی نظورزانه است. به علاوه این حرفی است که انگلس با کلماتی که سنت آنان را تقدیس نموده است، خواهد گفت، آنگاه که او بین فلسفه و فلسفه تمایز می‌نهد. [8] بنابراین [برداشت] ما پوشش رازآمیز (فلسفه‌ی نظورزانه) را دور خواهیم افکند و هسته‌ی ارزشمند یعنی دیالکتیک، را نگه خواهیم داشت. معهذا مارکس در همان جمله می‌گوید کندن لفافه‌ی هسته و واژگونی دیالکتیک یک چیزند. اما چگونه این استخراج می‌تواند یک واژگونی باشد؟ یا به بیان دیگر، در این استخراج چه چیز «واژگون» شده است؟

به این امر کمی از نزدیکتر نگاه کنیم. همینکه دیالکتیک از لفافه‌ی ایده‌آلیستی‌اش واستانده شد، بدل به «[\[9\]](#)» می‌شود. آیا این امر برای مارکس، به جای به کار بردن آن در جهان برین [\[9\]](#) و واژگون هگل، منبع‌د اطلاق آن بر دنیای واقعی معنا می‌دهد؟ مطمئنا به این معنی هگل «[\[9\]](#)» به شکلی [\[9\]](#) بنا بر این ما می‌توانیم دیالکتیک را از او برگیریم و آن را بیشتر در زندگی تا در ایده بکار ببریم. «واژگونگی» به این ترتیب واژگونگی «جهت» دیالکتیک خواهد بود. اما این «واژگونگی» در جهت در واقع دیالکتیک را دست نخورده می‌گذارد.

به عنوان مثال اما درست مارکس جوان را در مقاله‌ای که در بالا به آن اشاره شد، در نظر بگیریم، من پیشنهاد کردم که برگرفتن [\[10\]](#) دیالکتیک به شکل هگلی آن فقط می‌تواند ما را در معرض دوپهلویی‌های خطرناکی قرار دهد. چرا که بر اساس تفسیر مارکسیستی یک پدیده‌ی ایدئولوژیک، [\[10\]](#) منظورم از این گفته این بود که عدم آلوده بودن جوهر دیالکتیک در آثار هگل به ایدئولوژی هگلی غیر قابل تصور است، یا از آنجا که یک چنین «آلودگی‌ای» پندار یک دیالکتیک ناب پیش از «آلودگی» را فرض می‌گیرد، اینکه دیالکتیک هگلی می‌تواند دیگر هگلی نباشد و با یک «استخراج» ساده و معجزه‌آسا بدل به دیالکتیک مارکسیستی بشود، [نیز] غیر قابل تصور است.

مارکس حتی در سطور مؤخره چاپ دوم [\[10\]](#) که به سرعت نوشته شده‌اند، این مشکل را به روشنی دید. او در انبوه استعارات، و بویژه در رابطه‌ی عجیب استخراج و واژگونی، نه فقط به چیزی بیش از آنچه [\[10\]](#) اشاره می‌کند، بلکه در قطعه‌ی دیگری آن را بس روشن مطرح می‌کند.

قرائت دقیق متن آلمانی بس روشن نشان می‌دهد که [\[11\]](#) به هیچ رو فلسفه‌ی نظورزانه یا «جهان‌نگری» یا «سیستم» [نیست] (آنطور که بر اساس برخی از تفاسیر بعدی انگلس ممکن است باور شود [\[11\]](#))، یعنی عنصری نیست که ما بتوانیم به آن به عنوان عنصری [\[11\]](#) نسبت به [\[11\]](#) نگاه بکنیم، بلکه مستقیما به خود دیالکتیک برمی‌گردد. مارکس تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید «در دستان هگل دیالکتیک از رازورزی رنج می‌برد»، او از «وجه رازورزگرانه»، از «شکل رازآمیز» دیالکتیک حرف می‌زند، و درست [\[11\]](#) عقلانی (*rationelle Gestalt*)

فکر کردن و تفکر کردن. این امر بدین معناست که در صورتی که در مورد موضوعی قابل نشان دادن، توصیف، تعیین و تاملاند. و اگر این امر ممکن باشد، پس در آنجا پیش می‌روم که بگویم برای مارکسیسم در نظر است. ما نمی‌توانیم به تکرار تقریب‌های مبهم مثل تفاوت بین سیستم و متد، واژگونی فلسفه یا دیالکتیک، استخراج «هسته‌ی عقلانی» و الخ ادامه بدهیم. مگر اینکه بگذاریم این فرمول‌ها به جای ما فکر کنند، یعنی ما از فکر کردن باز ایستیم و برای تکمیل کار مارکس خود را به جادوی مثنوی کلمات کاملاً بی ارزش بسپاریم. می‌گویم در نظر است، چرا که اعتقاد دارم، در نظر است [12]

و از آنجا که [پرداختن به این وظیفه] یک مسئولیت شخصی نیز هست، با بر عهده گرفتن هر ریسکی، مایل سعی کنم در مورد موضوعی در نظر است، با در نظر گرفتن یک مثال ویژه، یعنی مبحث لنینی «در نظر است» لحظه‌ای تامل نمایم.

لنین به این استعاره بیش از هر چیز یک معنای عملی داده است. نیرومندی یک زنجیر همعرض نیرومندی ضعیف‌ترین حلقه‌ی آن است. به طور کلی، هر کس که می‌خواهد یک وضعیت معین را کنترل بکند، به نقطه‌ی ضعیف توجه خواهد کرد، که مبادا تمام سیستم را آسیب‌پذیر بسازد. برعکس، هر کس که می‌خواهد به آن حمله کند، حتی اگر بر حسب ظاهر تناسب قوا بر علیه اوست، کافی است فقط یک ضعف بیابد تا بتواند همه‌ی قدرت سیستم را به مخاطره بیاندازد. تا اینجا هیچ چیز کشف جدیدی برای خوانندگان ماکیاوول و وُبان [13] وجود ندارد که متخصص هنرهای دفاع و نابودی یک موضع بودند، و در مورد زره بواسطه‌ی نقص آن قضاوت می‌کردند.

اما در اینجا ما باید با دقت توجه کنیم؛ اگر چه تئوری ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر راهنمای لنین در تئوری حزب انقلابی شد (حزب می‌باید برای اجتناب از دست‌درازی دشمنانه و برای نابودی آن در آگاهی و سازمان کاملاً متحد باشد)، این تئوری در تأملات او در مورد خود انقلاب نیز الهام‌بخش بود.

چرا این انقلاب در روسیه رخ داده است، چرا انقلاب در آنجا رخ داد؟ انقلاب در روسیه رخ داد به دلایلی که فراتر از روسیه می‌رفتند؛ زیرا بشریت با عنان گسیختن جنگ امپریالیستی وارد یک وضعیت در نظر است شد. [14] امپریالیسم نقاب «صلح‌جویانه‌ی» سرمایه‌داری کهنه را پاره کرد. تمرکز انحصارات صنعتی، تابعیت آنان

از انحصارات مالی، به استثمار کارگران و مستعمره‌ها افزوده بود. رقابت بین انحصارات جنگ را [\[15\]](#) ساخت. اما همین جنگ، که توده‌های وسیع، حتی مردم مستعمرات را که از آنان سرباز گرفته شده بود، در معرض رنج بی‌انتهای قرار داد، گوشت-دم-توپ‌هایش را نه فقط به قتل عام، بلکه به تاریخ نیز کشاند. همه جا تجربه و وحشت از جنگ، می‌بایست در خدمت آشکار نمودن و تقویت اعتراض طولانی کل یک قرن بر علیه استثمار سرمایه‌دارانه قرار گرفته باشند، و در عین حال به عنوان نقطه‌ی کانونی‌ای نیز خدمت نموده باشند که در نهایت به آن اعتراض بداهت در هم کوبنده و ابزارهای عمل موثر را بدهد. اما این پیامد که بخش اعظم توده‌های مردم اروپا بدان کشانده شد (انقلاب در آلمان و مجارستان، شورش و اعتصاب عمومی در فرانسه و ایتالیا، شوراهای تورین)، [\[16\]](#) دقیقاً در کشور در اروپا، [\[17\]](#) [\[18\]](#).

چرا یک چنین استثناء پارادکسی [\[15\]](#)؟ به این دلیل بنیادی: در «سیستم کشورهای امپریالیستی»، روسیه تجسم ضعیف‌ترین نقطه بود. [\[16\]](#) البته جنگ بزرگ این ضعف را تسریع و وخیم نموده بود، اما جنگ به تنهایی ضعف را خلق نکرد. پیشتر، انقلاب ۱۹۰۵، حتی علیرغم شکستش، ضعف روسیه تزاری را اندازه گرفته و میزان آن را نشان داده بود. این ضعف حاصل این خصائص ویژه بود: [\[17\]](#) [\[18\]](#) تضادهای رژیم فئودالی که در سحرگاه قرن بیستم با کمک روحانیت فریبکار، در میان تهدیدهای فزاینده تلاش داشت سبعمانه‌تر بر توده‌های وسیع دهقانان «جاهل» [\[17\]](#) حکومت کند، (شرایطی که به گونه‌ای نادر شورش دهقانان را به انقلاب کارگری نزدیک کرد). [\[18\]](#) تضادهای استثمار سرمایه‌داری و امپریالیستی در سطح وسیع و گسترده در شهرهای بزرگ و اطراف آنان، در مناطق معدنی، میدان‌های نفتی و غیره. تضادهای استثمار و جنگ‌های استعماری تحمیل شده به همه‌ی مردم. تضاد عظیمی که بین مرحله‌ی توسعه‌ی متدهای سرمایه‌دارانه تولید (به خصوص در مورد تمرکز پرولتاریا: بزرگترین کارخانه‌ی جهان در آن زمان پوتیلف در پتروگراد با ۴۰۰۰۰ کارگر و کارکنان موقت بود) و وضعیت قرون وسطای در روستاها. شدت یافتن مبارزه‌ی طبقاتی در سراسر کشور، نه فقط بین استثمارگر و استثمار شده، بلکه در میان خود طبقات حاکم (پیوند فئودال‌های بزرگ و تزاریسیم خودکامه و پلیسی و نظامی‌گرا؛ اشراف کم‌اهمیت درگیر در توطئه‌ی دائمی؛ بورژوازی بزرگ و بورژوازی لیبرال مخالف تزار بودند، خرده بورژوازی بین همسان‌گرایی و «چپ‌های» آنارشیست در نوسان بود.) جزئیات روند اتفاقات، وضعیت‌های

«استثنائی» دیگری را می‌افزودند [19] که [بدون در نظر گرفتن] گره خوردگی تضادهای داخلی و خارجی روسیه غیر قابل فهمند. برای مثال، خصلت «پیشرفته‌ی» نخبه‌ی انقلابی روسی، که بواسطه‌ی سرکوب تزاری اجباراً در تبعید به سر می‌برد و در تبعید «پرورده» شد. نخبه‌ی روسی تمامی میراث تجربه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر اروپای غربی (و بالاتر از همه مارکسیسم) را جذب کرد. امری که به شکل‌گیری حزب بلشویک که «...» بسیار کمک کرد؛ [20]، «...» انقلاب ۱۹۰۵، همان‌طور که در همه‌ی دوره‌های بحران جدی اتفاق می‌افتد، پرتویی فزاینده بر رابطه‌ی طبقات افکند و آنان را متبلور ساخت، و امکان «کشف» یک شکل جدید سازمان‌دهی سیاسی توده‌ای، «...» فراهم آورد. [21] آخرین تذکر، که کم‌اهمیت‌ترین تذکر نیست، فرجه‌ی نامنتظره‌ی ای است که بی‌رمقی ملل امپریالیستی به بلشویک‌ها ارزانی کرد و اجازه داد تا «راه‌شان» را به تاریخ باز کنند، حمایت غیر داوطلبانه اما موثر بورژوازی فرانسوی-انگلیسی، که در لحظه‌ی تعیین‌کننده، میل به رهایی از تزار یافتند، و هر کاری که می‌توانستند در کمک به انقلاب کردند. [22] مختصر اینکه، همان‌طور که این جزئیات دقیقاً نشان می‌دهند، وضعیت استثنائی روسیه در مورد «...» انقلاب برمی‌گردد به مسئله‌ی «...» که در هر کشور دیگری که «...» غیر قابل فهم می‌باشد.

همه‌ی این امور را لنین در متون بی‌شماری بارها گفت [23] و استالین در سخنرانی آپریل ۱۹۲۴ خود آن را با کلمات روشنی خلاصه کرد. [24] توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری از مجرای جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ به انقلاب در روسیه منجر شد، چرا که در دوره‌ی انقلابی‌ای که در مقابل تمام بشریت باز شده بود روسیه «...» بود. روسیه بزرگترین مجموعه‌ی تضادهای تاریخی‌ای که ممکنند را انباشت کرده بود؛ چرا که همزمان «...» ملت بود؛ یک تضاد عظیم که طبقات مسلط متشتت نه می‌توانستند آن را حل کنند و نه از آن اجتناب بکنند. به عبارت دیگر روسیه که در آستانه‌ی انقلاب پرولتری خویش قرار گرفته بود و در مورد انقلاب بورژوایی‌اش تاخیر داشت، آستان دو انقلاب بود و نمی‌توانست حتی با به تاخیر انداختن یکی از دیگری سرباز بزند. لنین در این وضعیت استثنایی «غیر قابل حل» (برای طبقات حاکم) بود به درستی «...» یک انقلاب در روسیه را دیده بود [25] و «...» آن، ابزار یک حمله‌ی تعیین‌کننده به ضعیف‌ترین حلقه در زنجیره‌ی امپریالیستی،

حزب کمونیست را ساخت که زنجیری بدون حلقه‌ی ضعیف بود.

آیا منظور مارکس و انگلس با ابراز اینکه تاریخ بواسطه‌ی وجه بد آن پیش می‌رود، چیز دیگری بود؟ ما از این گفته وجه کمتر خوب برای کسانی که حاکم بر تاریخند، را می‌فهمیم، اما بدون آنکه معنا را بیش از حد بسط بدهیم [و به کلمات تجاوز بکنیم]، می‌توانیم وجه کمتر خوب را برای آنانی که ... در انتظار تاریخ ... تفسیر بکنیم! برای مثال، سوسیالدموکرات‌های آلمان در انتهای قرن ۱۹ تصور می‌کردند که آنان به زودی بواسطه‌ی تعلق به قوی‌ترین کشور سرمایه‌داری در کوتاه مدت ترفیع و به پیروزی سوسیالیستی دست می‌یابند، [آن هم] در کشوری که رشد اقتصادی سریعی را از سر می‌گذرانند، درست آن زمانی که آنان نیز رشد انتخاباتی سریعی را تجربه می‌کردند (چنین تقارناتی پیش می‌آید ...)

واضح است که آنها گمان می‌کردند تاریخ ... وجه «خوب» پیش می‌رود، وجهی با بیشترین ... (تضاد کار و سرمایه) به این ترتیب آنها در این مورد فراموش کردند که این امور در آلمانی صورت گرفته‌اند که مسلح به یک ماشین دولتی قدرتمند و مجهز به بورژوازی است که از مدت‌ها پیش (!) انقلاب سیاسی را با حمایت پلیسی، بوروکراتیک و نظامی ارتش بیسمارک (و سپس ویلهلم)، با سوده‌های فراوان استثمار سرمایه‌دارانه و مستعمراتی تاخت زده بود و مجهز به یک خرده بورژوازی شوونیست و ارتجائی نیز هست. در واقع آنها فراموش کردند که در این مورد مدل به این سادگی تضاد کاملا ... است: تضاد واقعی آنقدر با «اوضاع» یکی بود که فقط ... قابل تمیز، تشخیص و دستکاری بود.

سعی کنیم حدود بنیادین این تجربه‌ی عملی و تاملات ناشی از آنان را در لنین مشخص کنیم. قبل از هر چیز بیدرنگ باید گفت که این تنها تجربه‌ای نبود که لنین را آگاه نمود. ۱۹۰۵ قبل از ۱۹۱۷، قبل از ۱۹۰۵ سرخوردگی تاریخی بزرگ انگلیس و آلمان، پیش از آن کمون، حتی پیش‌تر از آن شکست انقلابات ۱۸۴۸-۱۸۴۹ آلمان بود. همه‌ی این تجارب در طی زمان، مستقیم یا غیر مستقیم، مورد تامل قرار گرفته بودند (انگلس، ...؛ مارکس، ...، انگلس، ...، حتی به تجارب انقلابی پیشین‌تر، به انقلابات بورژوایی انگلیس و فرانسه، ربط داده شده بودند.

به چه نحو دیگری می‌توانیم این آزمایشات عملی، و تفاسیر تئوریک آنان را جمع‌بندی بکنیم، جز اینکه بگوئیم: تمام تجربه‌ی انقلابی مارکسیستی نشان می‌دهد که تضاد عمومی (این تضاد پیشتر ذکر شد: تضاد بین نیروها و روابط تولید که در اساس در تضاد بین دو طبقه‌ی آنتاگونیستی مجسم می‌شود) برای توضیح وضعیتی کافی است که در آن «انقلاب در دستور روز» قرار دارد، اما تضاد بواسطه‌ی نیروی مستقیم و ساده‌ی خود نمی‌تواند موجب یک «وضعیت انقلابی» و به طریق اولی نمی‌تواند موجب گسست انقلابی و پیروزی انقلاب بشود. برای اینکه این تضاد بتواند «□□□□» به معنای اخص کلمه بشود، بدل به بنیاد گسست بشود، باید «وضعیت‌ها» و «جریان‌اتی» (که بسیاری از آنان □□□□□□ به لحاظ سرچشمه و جهت به گونه‌ای پارادکس [پارادکسال] با انقلاب بیگانه‌اند و برآستی «در مخالفت مطلق» با آنند) انباشت بشوند. آنان در یک □□□□□□ □□□□□□ □□□□□□ در هم «ذوب می‌شوند»، و قتیکه وضعیت‌ها و جریان‌ات به گرد آمدن اکثریت عظیم توده‌های مردمی برای حمله به رژیم منتهی می‌شود که طبقات حاکم آن □□□□□□ □□ □□ □□ □□ □□ پیش‌فرض این وضعیت نه فقط «ذوب» دو شرط بنیادی [27] در یک «بحران ملی واحد» است، بلکه پیش‌فرض خود هر یک از این شروط، [اگر] (به طور مجرد) جداگانه در نظر گرفته شود، «ذوب» مجموعه‌ای از تضادها است. به چه شکل دیگر ممکن است که توده‌های مردمی که به لحاظ طبقاتی [بین] (پرولتاریا، دهقانان، خرده بورژوازی) تقسیم شده‌اند، بتوانند، آگاهانه یا ناآگاهانه، در حمله عمومی به رژیم موجود □□ □□ بی‌یونددند؟ و چگونه ممکن است طبقات حاکم (اریستوکرات‌ها، بورژوازی بزرگ، بورژوازی صنعتی، بورژوازی مالی و غیره) که بواسطه‌ی تجربه‌ی طولانی و غریزه‌ی متقن علی‌رغم اختلافات یاد گرفته‌اند در ائتلافی مقدس بر علیه استعمار شدگان با یکدیگر پیمان ببندند، سر بزنگاه خود را چنین ناتوان، متفرق، بدون رهبران سیاسی جدید، فاقد حمایت بورژوازی خارجی، در دژ خویش، ماشین دولتی، خلع سلاح شده دریا بند و ناگهان توسط مردمی از پای در بیایند که این همه وقت بواسطه‌ی قهر و فریب تحت کنترل نگاه داشته بودند؟ اگر در این وضعیت انباشت عظیم «تضادهایی» وارد بازی □□ □□ □□ □□□□□□ بشود که برخی از آنان به شکل افراطی نامتجانسانند، [یعنی] منشاء متفاوت، جهت‌های متفاوت، □□□□□□ □□□□□□ استعمال مختلف دارند، ولی با این همه در یک وحدت گسستی «مستحیل» می‌شوند، ما دیگر نمی‌توانیم از قدرت تنها و یگانه‌ی «تضاد» عمومی سخن بگوئیم. البته، تضاد اساسی بر این زمانه چیره است (وقتی انقلاب «در دستور روز» است) و در همه‌ی این «تضادها» و حتی در «ذوب» آنان در یکدیگر فعال است. اما در این ضمن نمی‌توان با دقت کامل ادعا کرد که این تضادها و

دوبشان منحصرًا $ABC \subset ABCD$ تضاد عمومی هستند. چرا که «وضعیت‌ها» و «جریان‌اتی» که تحقق می‌یابند چیزی بیش از نمود ناب و ساده‌ی تضادها هستند. آنان وابسته به روابط تولیدند، که البته $ABC \subset ABCD$ تضادند، اما در عین حال $ABC \subset ABCD$ آن هستند؛ تضادها وابسته به روبناها، وهله‌هایی که از آنان مشتق می‌شوند، هستند، اما دارای سازواری و اثرگذاری خویشند، حتی به اوضاع بین‌المللی وابسته‌اند که با بازی نقش ویژه‌ی خود به عنوان [عامل] تعیین‌کننده دخیلند. [28] این امر بدین معناست: «تفاوت‌هایی» که هر یک از وهله‌های حاضر در بازی شکل می‌دهند (و در «انباشت» مورد بحث لنین متجلی می‌شوند) اگر چه در یک یگانگی واقعی « ABC » می‌شوند، اما همچون $ABC \subset ABCD$ ناب در وحدت درونی یک تضاد $ABC \subset ABCD$ « ABC » نمی‌شوند. [تضادها] این $ABC \subset ABCD$ را که در «ذوب» گسست انقلابی [29] $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ برحسب $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ بواسطه‌ی آنچه که هستند، و بر حسب حالت‌های خاص عمل‌شان، $ABC \subset ABCD$.

در $ABC \subset ABCD$ این یگانگی، تضادها اگر چه یگانگی بنیادی‌ای، که به آنان زندگی می‌بخشد، را تکمیل و $ABC \subset ABCD$ می‌دهند، اما در این میان $ABC \subset ABCD$ را نیز نشان می‌دهند، یعنی نشان می‌دهند که: «تضاد» از ساخت کل و بدنه‌ی اجتماعی‌ای که در آن عمل می‌کند، جدا نشدنی است، «تضاد» از شرایط صوری هستی خود، و حتی از وهله‌ای که بر آن حاکم است نیز جدا نشدنی است؛ [تضاد] در ژرفای خویش، $ABC \subset ABCD$ است، تعیین‌کننده، اما در یک و همان حرکت، و بواسطه‌ی $ABC \subset ABCD$ و $ABC \subset ABCD$ فرم‌اسیون اجتماعی که به آنان جان می‌بخشد، تعیین می‌شود؛ این امر را می‌توان $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ تضاد نامید. [30]

من چندان در بند اصطلاح $ABC \subset ABCD$ نیستم (که از رشته‌های دیگر قرض شده است)، اما آن را در غیاب چیز بهتری به کار می‌برم، چه به عنوان یک $ABC \subset ABCD$ و چه به عنوان یک $ABC \subset ABCD$ ، همچنین بواسطه اینکه این مفهوم ما را قادر می‌سازد به روشنی ببینیم چرا با چیزی $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ سرو کار داریم، [به کار می‌گیرم].

در واقع، یک تضاد هگلی هیچگاه $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ ، علیرغم اینکه اغلب ظواهر فراتعیین شدن را داراست. برای مثال، در پدید‌شناسی ذهن، که «تجربه‌های» آگاهی، دیالکتیک و کمال آنان را در نیل به شناخت مطلق توصیف می‌کند، تضاد $ABC \subset ABCD$ $ABC \subset ABCD$ ، بلکه برعکس بسیار پیچیده به نظر می‌آید. به معنای دقیق کلمه، فقط اولین تضاد، تضاد بین آگاهی حسی و دانش آن را می‌توان ساده نامید. اما هر چه بیشتر در دیالکتیک تولید آن پیش برویم، هر چه آگاهی غنی‌تر

می‌شود، تضادش پیچیده تر می‌شود. معه‌ذا، می‌توان نشان داد که این پیچیدگی، پیچیدگی یک *hypothese* نیست، بلکه پیچیدگی *empirische* فزاینده‌ای است که فقط ظواهر یک فراتعین را داراست. در واقع آگاهی در هر لحظه‌ی شدنش جوهر خویش را (که منطبق است بر مرحله‌ای که بدان نائل شده)، *in* *form* *of* *being* که بوده است، و از طریق *phenomena* اشکال تاریخی منطبق بر آن تجربه و زندگی می‌کند. بدین ترتیب هگل نشان می‌دهد که هر آگاهی حتی در [زمان] حال خویش یک *aufgehoben* زدوده-حفظ شده (aufgehoben) و یک *aktuelle* داراست (جهانی که این [آگاهی] می‌تواند آگاهی‌اش باشد، اما در پدیده‌شناسی در حاشیه می‌ماند و حضوری بالقوه و نهفته داراست)، و اینکه این جهان همچون گذشته‌اش دارای *aktuelle* *historische* شده است. اما این *aktuelle* گذشته‌ی آگاهی و *aktuelle* نهفته‌ی (منطبق بر این تصاویر) هرگز بر آگاهی کنونی، به عنوان *aktuelle* *historische* از خود تاثیری نمی‌گذارند؛ این تصاویر و جهان‌ها به آگاهی فقط همچون پژواک‌ها (خاطرات، اشباح تاریخنمانه‌ی) آنچه که شده است، یعنی همچون پیش‌گویی‌های خویش یا اشاراتی به خویش مربوطند. از آنجا که گذشته [در هگل] هرگز [چیزی] بیش از جوهر درونی (فی‌نفسه) آینده‌ای نیست که آن را در بر می‌گیرد، این حضور گذشته، آگاهی‌ای است که خود را کنونی نموده است و یک *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* به عنوان *aktuelle* *historische*، *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische*، که به تنهایی آن را تعیین می‌کند؛ [در حالیکه] آگاهی نیاز به دوایری *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* - *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* دارد، برای اینکه در مرکزش از موثربودگی آنان تاثیر بپذیرد، ملخص کلام، برای اینکه جوهر آن توسط آنان فراتعین بشود، اما [نزد هگل] این چنین نیست.

این حقیقت حتی در «فلسفه‌ی تاریخ» [هگل] روشن‌تر است. در این اثر ما دوباره با *aktuelle* فراتعین مواجه می‌شویم: آیا همه‌ی جوامع تاریخی از یک مجموعه‌ی بنی‌انتهای تعیین‌کننده‌های مشخص، از قوانین سیاسی گرفته تا مذهب بواسطه‌ی عرف [یا سنن]، عادات، رژیم‌های مالی، تجاری و اقتصادی، سیستم آموزشی، هنرها، فلسفه و الخ تشکیل نشده‌اند؟ با این همه، هیچ یک از این تعیین‌کننده‌ها، در ذات خویش، *aktuelle* از تعیین‌کننده‌های دیگر نیست، نه فقط برای اینکه مجموعه‌ی آنان یک تمامیت ارگانیک اصیل تشکیل می‌دهند، بلکه به علاوه و بویژه برای اینکه این تمامیت در *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* *aktuelle* *historische* که همه‌ی این تعیین‌کننده‌های مشخص است. بدین ترتیب روم: تاریخ سترگ آن، نهادهایش، بحران‌ها و مخاطراتش، چیزی نیستند جز

وجود ندارد، نه پایان حقیقی تاریخ واقعی وجود دارد و نه آغازی رادیکال برای آن.

همچنین به این دلیل است که فلسفه تاریخ به استحاله‌های دیالکتیکی همشکلی مزین شده است. او از این دریافت شگفت نمی‌تواند دفاع کند مگر از تارک روح؛ از آن منظر برتری که اقوام فراوانی در اختیار دارد و برایش چندان مطرح نیست، که یک قوم می‌میرد، همینکه تجسم اصل تعیین‌کننده‌ی یک لحظه‌ی ایده شد. همینکه قوم تجسم اصل شد، و از آن به منظور باقی گذاشتن خاطره‌ی خویشانی که تاریخ است، استفاده نمود، اصل را، ضمن تحویلش به این یا آن قوم (حتی اگر رابطه‌ی تاریخی با قوم دیگر بسیار نابسنده باشد!) کنار می‌نهد؛ قوم دیگر با بازتاب آن [اصل] در جوهر خویش، در آن نوید اصل درونی خود، یعنی، لحظه‌ی تالی منطقی ایده را گویا به طور اتفاقی خواهد یافت، غیره و غیره.

باید روشن باشد که این تصمیمات دلخواسته (اگرچه با بصیرت نبوغ‌آسایی در هم تنیده شده‌اند) فقط به \dots در «دریافت جهان» و در «سیستم» هگل نیستند، بلکه در واقع \dots که وظیفه‌ی آن حرکت دادن جادویی محتوای‌های مشخص دوران تاریخی به سمت هدف ایدئولوژیکشان است.

بنا بر این «وارونسازی» مارکسیستی دیالکتیک هگلی چیزی کاملاً متفاوت از استخراج ناب و ساده است. اگر ما به روشنی رابطه‌ی درونی و \dots را دریابیم که ساخت هگلی دیالکتیک با «جهان‌بینی» هگل، یعنی با فلسفه‌ی نظورزانه دارد، [می‌بینیم] این دریافت حقیقتاً نمی‌تواند دور افکنده شود، \dots بخوایم و چه نخواهیم، می‌بایست، ۱۵۰ سال پس از مرگ هگل و ۱۰۰ سال بعد از مرگ مارکس، جامه‌ی کهنه «لفافه‌ی رازآمیز» مشهور را به دنبال خود بکشیم.

به لنین و از طریق او به مارکس بازگردیم. اگر این امر حقیقت داشته باشد که وضعیت انقلابی در روسیه دقیقاً نتیجه‌ی \dots تضاد طبقاتی بنیادین بود، همانطور که عمل و تامل لنینی ثابت می‌کند، احتمالاً می‌بایست از خود بپرسیم در این «استثنائی» چه چیز \dots است و آیا مثل همه‌ی استثنائات، این یکی نیز خود قانون را روشن نمی‌کند - آیا این استثناء، بدون دانستن قانون،

تعیین می‌کنند. بسیاری از این پدیده‌ها از «قانون توسعه‌ی ناموزون» به معنای لینی کلمه مشتق می‌شوند.

آیا این امر چیز دیگری معنا می‌دهد جز اینکه تضادِ ظاهراً ساده
«استثنائات» خود به نمایش می‌نهد، و با عزیمت از این «استثنائات»
قدیمی باید به عنوان مثال‌های روش‌شناسانه‌ی ساده‌ی «استثنائات» در
نظر گرفته شوند. آیا اکنون می‌توانم، از منظر این قانون، با تلاش
به پوشش کل پدیده‌ها، بگویم که یک تضاد می‌تواند فراتعیین شده
باشد، چه فراتعیین در جهت بازدارنده‌ی تاریخی، به معنای یک «سد»
حقیقی [در مقابل] تضاد (برای مثال آلمان دوران ویلهلم [32]) و چه
فراتعیین در جهت گسست تاریخی [33] (روسیه در ۱۹۱۷)، اما «تضاد» تحت
هیچ شرایطی، «تضاد» نمی‌شود؟ با این امر که
خود ناب‌بودگی استثنا خواهد بود، موافقم، اما مثالی قابل ذکر برای
آن نمی‌شناسم. اما اگر هر تضادی در پراکسیس تاریخی مارکسیستی
چونان یک «تضاد» ظاهر می‌شود، اگر فراتعیین‌کنندگی در
مقابل تضاد هگلی «تضاد» مارکسیستی را تشکیل می‌دهد، اگر
«سادگی» دیالکتیک هگلی به «جهان‌بینی» هگل، به خصوص به دریافت
تاریخی‌ای که در آن بازتاب می‌یابد، برمی‌گردد، باید از خود بپرسیم،
«تضاد» و «تضاد» «تضاد» مارکسیستی «تضاد» و از خود
سئوال بکنیم چگونه دریافت مارکسیستی جامعه در این «تضاد»
«تضاد» «تضاد». این سئوال سئوالی است حیاتی. زیرا بدیهی است اگر
نتوانیم «تضاد» «تضاد» ای را نشان بدهیم که به ساخت خودویژه تضاد
نزد مارکس و دریافت او از جامعه و تاریخ وحدت می‌بخشد، اگر مفاهیم
تئوری مارکسیستی تاریخ بنیاد این فراتعیین‌کنندگی نباشد، مقوله
پا در هوا خواهد ماند. زیرا حتی اگر این مقوله دقیق، حتی اگر
درستی آن بواسطه‌ی پراکسیس سیاسی نیز تائید شده باشد، تا بدینجا
مقوله‌ای توصیفی و بنابراین احتمالی [34] است، و «تضاد»
«تضاد» بسته به تئوری «تضاد» ای است که از راه برسد.

در اینجا دوباره با شبیح مدل هگلی مواجه خواهیم شد - نه شبیح مدل
مجرد تضاد، بلکه شبیح مدل مشخص «تضاد» ای که در مدل بازتاب
می‌یابد. اگر بخواهیم واقعا نشان بدهیم که ساخت ویژه‌ی تضاد
مارکسیستی بر پایه‌ی دریافت مارکس از تاریخ است، ابتدا باید
اطمینان حاصل شود که خود این دریافت فقط «وارونسازی» ناب و ساده‌ی
دریافت هگلی نیست. حقیقت دارد که ما می‌توانیم به عنوان اولین
تقرب استدلال بکنیم که مارکس دریافت هگلی تاریخ را «واژگون» کرد.

این امر را می‌توان به سرعت نشان داد: کل دریافت هگلی را دیالکتیک اصول درونی هر جامعه، یعنی دیالکتیک لحظات ایده تنظیم می‌کند؛ همانطور که مارکس بارها گفت، هگل زندگی مادی، تاریخ مشخص همه‌ی اقوام را بواسطه‌ی دیالکتیک آگاهی (آگاهی یک قوم نسبت به خودش؛ ایدئولوژی^۱اش) توضیح می‌دهد. برای مارکس برعکس، زندگی مادی انسان‌ها تاریخ آنان را توضیح می‌دهد، بنابراین آگاهی آنان، ایدئولوژی^۲هایشان تنها نمودهای زندگی مادی‌شان هستند. در این ضدیت تمام تجلیات «وارونسازی» وحدت یافته‌اند. بحث را به افراط، کم و بیش تا مرزهای اغراق در یک کاریکاتور، پیش ببریم: در هگل چه می‌یابیم؟ یک دریافت از جامعه که دستاوردهای تئوری سیاسی و اقتصاد سیاسی قرن هجدهم را بر می‌گیرد و به هر جامعه‌ای به عنوان جامعه‌ای متشکل از دو $\square\square\square\square$ می‌نگرد (البته به هر جامعه‌ی مدرن؛ به جامعه‌ی کنونی که ظهور آنچیزی است که روزگاری فقط یک جوانه بود.) [این دو جامعه عبارتند از:] جامعه‌ی نیازها یا جامعه‌ی مدنی، و جامعه‌ی سیاسی یا دولت و هر چیزی که در دولت تجسم می‌یابد: مذهب، فلسفه، ملخص کلام: آگاهی دوران نسبت به خویش. به بیانی دیگر و شماتیک، [هر جامعه‌ای از دو جامعه] بواسطه‌ی زندگی مادی از یکسو و از سوی دیگر بواسطه‌ی زندگی روحانی [تشکیل می‌شود]. برای هگل، زندگی مادی (جامعه‌ی مدنی، یعنی اقتصاد) که فقط $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ [35] است، به ظاهر خودمختار، ولی تابع یک قانون خارج از خویش، [تابع] هدف خود که در عین حال شرط امکان آن، یعنی دولت و بنابراین زندگی روحانی است. خوب، در اینجا ما دوباره راهی برای واژگونی هگل داریم که ظاهراً مارکس را تولید می‌کند. [به این شکل] ساده: $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ (و $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$): جامعه‌ی مدنی و دولت، اقتصاد و سیاست-ایدئولوژی، اما برای تبدیل [یا استحاله‌ی] جوهر به نمود و نمود به جوهر، در صورت علاقه، بایست نیرنگ عقل به معنای عکس آن به کار رود. در حالیکه برای هگل [امر] سیاسی-ایدئولوژیک جوهر اقتصاد بود، برای مارکس، این اقتصاد است که جوهر [امر] سیاسی-ایدئولوژیک خواهد بود. بنابراین [امور] سیاسی و ایدئولوژیک منحصرأ نمود [امر] اقتصادی و اقتصاد «جوهر» آنان خواهد بود. به جای اصل «ناب» هگل، یعنی آگاهی (دوران از خویش)، اصل درونی ساده‌ای که نزد هگل اصلی برای فهم همه‌ی تعیین‌کنندگی‌های یک قوم تاریخی است، می‌توان $\square\square$ $\square\square\square\square$ $\square\square\square\square$ ، نقیض آن را نهاد: زندگی مادی، اقتصاد، [یعنی] یک اصل ساده که به نوبه‌ی خود بدل به تنها اصل فهمیدن همه‌ی تعیین‌کنندگی‌های یک قوم تاریخی می‌شود. [36] آیا $\square\square$ $\square\square\square\square$ نیست؟ در این جهتند عبارات مشهور مارکس در مورد آسیای دستی، آسیای آبی و آسیای

بخاری، اگر آنان را تحت‌اللفظی یا خارج از زمینه‌ی [مربوطه] در نظر بگیرد. [371] نتیجه‌ی منطقی این وسوسه [371] استنتاج لحظات متوالی از ایده مطرح نخواهد بود، بلکه استنتاج لحظات از اقتصاد بر پایه‌ی همان تضاد درونی مطرح می‌شود. این وسوسه به تقلیل رادیکال دیالکتیک تاریخ به دیالکتیک شیوه‌های تولید متوالی، به تکنیک‌های تولید متفاوت، منجر می‌شود. برای این وسوسه‌ها در تاریخ مارکسیسم نام وجود دارد: اکونومیسم و حتی تکنولوژیسم. اما فقط تذکر این دو اصطلاح کافی است برای آنکه بلافاصله خاطرهای مبارزات نظری و عملی مارکس و شاگردانش را بر علیه «انحرافات» زنده کند. و در کنار متن بیش از حد مشهور راجع به ماشین بخار متون بسیار بی چون و چرائی بر علیه اکونومیسم قرار دارند! از این کاریکاتور بگذریم، نه برای اینکه اکونومیسم را در مقابل محکومیت‌های رسمی قرار دهیم، بلکه برای بررسی آن اصول معتبری که در این محکومیت‌ها و در تفکر واقعی مارکس فعال هستند.

بنابراین کاملاً قطعی است که حفظ حکایت «وارونسازی»، علیرغم ظاهر دقیق آن، میسر نیست. زیرا در حقیقت [372] و اصطلاحات دیگری جایگزین آنان کرد که نسبت دوری با اصطلاحات هگل دارند. به علاوه او رابطه‌ای که پیش از او بین اصطلاحات حاکم بود، را کاملاً واژگون کرد. نزد مارکس [373] هم اصطلاحات و هم رابطه‌شان هستند که طبیعت و معنای‌شان را تغییر می‌دهند.

[374] دیگر همان اصطلاحات نیستند.

بی شک مارکس هنوز از جامعه‌ی مدنی (به خصوص در ایدئولوژی آلمانی که در آن این اصطلاح اغلب به غلط [در فرانسه] «جامعه‌ی بورژوائی» ترجمه شده است [38])، حرف می‌زند، اما به عنوان اشاره‌ای به گذشته، برای ذکر مکان کشفیاتش و نه برای استفاده‌ی مجدد از [375]. شکل‌گیری مفهوم نیاز به بررسی دقیق‌تر دارد.

تحت اشکال مجرد فلسفه‌ی سیاسی قرن هجدهم و اشکال مشخص‌تر اقتصاد سیاسی آن، ما نه یک تئوری حقیقی تاریخ اقتصادی، حتی نه یک تئوری اقتصادی حقیقی، بلکه [376] نوع [377] را خواهیم دید. با این همه امر قابل توجه در تلاش فلاسفه (لاک، هلویتیوس و غیره) و ایضا در تلاش اقتصاددانان (تورگو، اسمیت و غیره) این است که توصیف جامعه‌ی مدنی

در این تلاش‌ها آنچنان صورت گرفته است انگار که توصیف (و شالوده‌ی) آن چیزی هستند که هگل جان آن را به کمال خلاصه کرده و «[فلسفه](#)» می‌نامد؛ جهانی که به عنوان ربط به جوهر درونی خویش به طور مستقیم به روابط افرادی که بواسطه‌ی اراده‌ی ویژه‌شان، منافع‌شان، ملخص کلام نیازهایشان تعریف می‌شوند، ربط داده شده است.

وقتی می‌دانیم که مارکس کل دریافت اقتصاد سیاسی‌اش را بر پایه نقد پیش‌فرض (فلسفه) [فلسفه](#) و تجرید قانونی و اخلاقی آن یعنی «[فلسفه](#)» (فلسفه) قرار داده است، پس باید بی شک بدانیم که او نمی‌توانسته مفهومی را برگیرد که [فلسفه](#) این پیش‌فرض است. آنچه برای مارکس اهمیت داشت در واقع نه [فلسفه](#) (مجرد) رفتار اقتصادی و نه [فلسفه](#) مفروض آن در اسطوره‌ی انسان اقتصادی، بلکه برای او «[فلسفه](#)» این جهان و [فلسفه](#) این [فلسفه](#) این «[فلسفه](#)» اهمیت داشت. از این روست که مفهوم «[فلسفه](#)» -جهان رفتار اقتصادی فردی و سرچشمه‌ی ایدئولوژیک آن- در کار مارکس محو می‌شود. به این دلیل است که [فلسفه](#) [فلسفه](#) (قوانین بازاری که برای مثال اسمیت در [فلسفه](#) تلاش برای پایه‌گذاری [علم اقتصاد] [فلسفه](#)) توسط مارکس به عنوان نتیجه‌ی یک واقعیت عمیق‌تر و مشخص‌تر، یعنی [فلسفه](#) یک فرمایشون اجتماعی معین فهمیده می‌شود. آنجا برای اولین بار رفتارهای اقتصادی فردی (که به عنوان بهانه در خدمت این پدیده‌شناسی اقتصادی-فلسفی بودند) بر حسب [فلسفه](#) [فلسفه](#) سنجیده شدند. از این به بعد درجه‌ی انکشاف [فلسفه](#) [فلسفه](#)، وضعیت [فلسفه](#) مفاهیم بنیادی مارکس‌اند. اگر «جامعه‌ی مدنی» برای مارکس اشاره به مکان مفاهیم جدید هم بوده باشد (اینجاست که باید تحقیق کرد)، اما باید اعتراف نمود که «جامعه‌ی مدنی» حتی ماده‌ی این مفاهیم را به او عرضه نمی‌کرد. اما کجا انسان همه‌ی این‌ها را نزد هگل می‌یابد؟

در مورد دولت، نشان دادن این امر بسیار ساده است که آن دیگر همان محتوایی را برای مارکس ندارد که برای هگل داشته است. مطمئناً نه فقط به این خاطر که دولت دیگر «واقعیت ایده» نمی‌تواند باشد، بلکه همچنین و در درجه‌ی اول به این خاطر که دولت به شکلی سیستماتیک [فلسفه](#) [فلسفه](#) سرکوب در خدمت طبقه‌ی استثمارگر حاکم به تفکر درآمده است. مارکس، آنجا [نزد هگل]، تحت «توصیف» و برین‌سازی [فلسفه](#) [39] خصائص دولت نیز [فلسفه](#) [فلسفه](#) [فلسفه](#) [فلسفه](#) [فلسفه](#) [فلسفه](#) در رابطه‌ی مستقیم با [فلسفه](#) [فلسفه](#) را می‌یابد که از آن در قرن هجدهم ([توسط] لینگه، روسو و غیره) خبر داده شده بود، و حتی هگل نیز آن را در

فلسفه‌ی حق برگرفته (از آن «پدیده‌ی» نیرنگ عقل را ساخت که دولت طفر آن است؛ تقابل بین ثروت و فقر) و مکررا توسط تاریخ‌نگاران سالهای ۱۸۳۰ نیز مورد استفاده قرار گرفته بود. دخالت این مفهوم نو و پیوند آن با یکی از مفاهیم پایه‌ای ساخت اقتصادی، **بازار** را از پائین تا بالا به هم زده و تغییر می‌دهد، چرا که دیگر [دولت] بر فراز گروه‌های انسانی قرار ندارد، بلکه در خدمت طبقه‌ی حاکم است، دیگر ماموریت آن نه به کمال رساندن خویش در هنر، مذهب و فلسفه، بلکه قرار دادن آنان در خدمت منافع طبقه‌ی حاکم است، یا حتی فراتر از این، آنان را مجبور می‌کند که پایه‌ی خود را ایده‌ها و تم‌هایی قرار بدهند که آن را مسلط بگرداند؛ بنابراین [دولت] از حقیقت «جامعه‌ی مدنی» بودن دست می‌کشد، نه این خاطر که بدل به حقیقت چیز دیگری، حتی حقیقت اقتصاد بگردد، بلکه ابزار عمل و تسلط یک طبقه‌ی اجتماعی بشود و الخ.

معهذا این فقط **بازار** نیستند که تغییر می‌کنند، این تغییر شامل **بازار** نیز می‌شود.

نباید گمان کرد که این امر به معنای توزیع تکنیکی جدید نقش‌ها است که بواسطه‌ی تکثیر اصطلاحات جدید تحمیل می‌شود. چگونه این اصطلاحات جدید تنظیم شده‌اند؟ از یک سو، **بازار** (پایه‌ی اقتصادی؛ نیروهای تولید و روابط تولید)؛ از سوی دیگر، **دولت** و همه‌ی اشکال قانونی، سیاسی و ایدئولوژیکی). معهذا دیده‌ایم که انسان می‌تواند بکوشد بین دو گروه مقولات **بازار** ای را حفظ کند (که هگل بین جامعه‌ی مدنی و دولت برقرار می‌کند) [همچون] **بازار** **بازار** **بازار** که در دریافت «حقیقتِ ...» تعالی [40] می‌یابد. همان‌طور که نزد هگل دولت **بازار** جامعه‌ی مدنی و فقط نمودی است که جامعه‌ی مدنی به شکرانه‌ی بازی نیرنگ عقل در آن به **بازار** **بازار** **بازار**، نزد مارکس، که به سطح‌های یا لاک تنزل داده می‌شود، نیز می‌تواند جامعه‌ی مدنی چیزی نباشد جز حقیقت دولت، نمود آن، چیزی نباشد جز نیرنگی که عقل اقتصادی سپس آن را در خدمت یک طبقه؛ طبقه‌ی مسلط، قرار می‌دهد. متاسفانه [برای مارکس] وضع بر اساس این شمای بیش از حد ناب پیش نمی‌رود. برای مارکس این‌همانی ضمنی (نمود- جوهر-حقیقت) بین امر اقتصادی و سیاسی به نفع **بازار** **بازار** [یعنی] **بازار** **بازار** **بازار** در همتافت ساخت-روبا که ذات هر فرم‌اسیون را تشکیل می‌دهد، محو می‌شود. البته شکی نیست که این روابط ویژه بین ساخت و روبا هنوز نیاز به بهبود نظری و تحقیق دارند. با این همه، مارکس بی‌شک به ما «دو انتهای زنجیره» را داده است، و به ما

پیشنهادی انگلس در مورد مسئله‌ی رابطه‌ی بین تعیین کنندگی امر اقتصاد و تعیین کنندگی‌های ویژه‌ای که توسط روبناها تحمیل می‌شوند، [یعنی] سنن ملی و اتفاقات بین‌المللی را در این بررسی کنار می‌نهم. در اینجا برای من حفظ آنچیزی از او کافی است که بی شک می‌بایست نام آن را بین‌المللی (ناشی از روبناها و وضعیت‌های ویژه‌ی ملی و بین‌المللی) بر سر آن نهاد. به نظر می‌آید، اینجا است که اصطلاح پیشنهادی من یعنی می‌تواند روشن شود. چون که دیگر آن ناب و ساده‌ی وجود فراتعیین را داریم، بلکه به خاطر اینکه در اساس آن را به ربط داده‌ایم، حتی اگر، تا بدینجا، ما فقط مبادرت به اشاره کرده باشیم. این فراتعیین اجتناب‌ناپذیر و قابل تامل می‌شود همینکه پیوستگی [امور] ملی و بین‌المللی و وجود واقعی اشکال روبنا، وجودی که تا حد زیادی ویژه و مستقل و بنابراین غیر قابل کاهش به یک ناب است، تشخیص داده شوند. می‌بایست تا به انتها رفت و گفت این فراتعیین فقط به وضعیت‌های تاریخی ظاهرا یکتا و نابهنجار (برای مثال آلمان) بر نمی‌گردد، بلکه دیالکتیک اقتصادی هرگز در عمل نمی‌کند، در تاریخ هرگز دیده نشده است که این وهله‌ها: روبناها و غیره، مودبانه به کنار روند وقتی کارشان را کردند؛ یا [دیده نشده است] وقتی زمان آن فرا برسد، در مقابل اعلیحضرت، اقتصاد، هنگامیکه او در راستای جاده‌ی شاهانه دیالکتیک گام برمی‌دارد، این وهله‌ها به عنوان نمود ناب آن، متفرق بشوند؛ نه در دم اول و نه در دم آخر، هرگز نوبت «وهله‌ی آخر» به تنهایی نمی‌شود.

ملخص کلام، ایده‌ی تضاد «ساده و ناب» فراتعیین نشده، همانطور که انگلس در مورد تحریف اقتصاددانان آن گفت، یک عبارت «بی‌معنی، مجرد، پوچ» است. اینکه این ایده می‌تواند به عنوان یک مدل آموزشی خدمت بکند، یا به طریق اولی به عنوان یک ابزار پلمیکی و آموزشی در مواقع معینی در تاریخ خدمت کرده است، فرجام آن را برای همیشه تعیین نمی‌کند. بالاخره، سیستم‌های آموزشی نیز در تاریخ تغییر می‌کنند. زمان کوشش برای ارتقاء آموزش به سطح شرایط، یعنی به سطح نیازهای تاریخی، فرا رسیده است. اما چه کسی نمی‌بیند که این کوشش آموزشی یک تلاش نظری ناب دیگر را بر سر آن نهاد. با وجود اینکه مارکس به ما اصول عمومی و چند مثال مشخص (هجدهم برومر، جنگ داخلی در فرانسه و غیره) را داده است، با وجود اینکه کل پراکسیس سیاسی در تاریخ جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی یک منبع بی‌پایان «پروتکل

تجربی» مشخص می‌سازد، می‌باید گفته شود که «تئوری اثرنهی آنان» از [بسط و پرورش] تئوری اثرنهی آنان، یا همزمان با آن، می‌باید «تئوری اثرنهی آنان» بسط و پرورش یابد، - همزمان، چرا که از طریق تشخیص اثرنهی آنان، می‌توان به جوهر آنان نیز دست یافت. این تئوری قلمرویی است که در خطوط کلی طراحی شده است، مثل نقشه‌ی آفریقا پیش از اکتشافات بزرگ، با سلسله جبال عظیم و رودهای بزرگ آن، اما اغلب جزئیات آن، ورای چند ناحیه‌ی به خوبی شناخته شده، ناشناخته مانده‌اند.

چه کسی [تئوری] از زمان مارکس و لنین به بعد سعی کرده است اکتشافات را ادامه بدهد؟ من کسی جز گرامشی [44] نمی‌شناسم. با این همه این وظیفه ضروری است اگر قرار باشد، قادر به بیان گزاره‌های دقیق‌تری نسبت به این تقریب‌ها در باره‌ی خصلت [تئوری] تضاد مارکسیستی‌ای باشیم که در درجه‌ی اول مبتنی بر وجود و طبیعت روبناها باشد.

اجازه بدهید مثال آخر را بزنم. پراکسیس سیاسی مارکسیستی به طور مستمر به یک واقعیت برخورد می‌کند که به «تئوری» مشهور است. شکی نمی‌توان داشت که این بقایا حقیقتاً وجود دارند، وگرنه این همه جان‌سخت نمی‌بودند ... لنین با آنان حتی پیش از انقلاب در داخل حزب روسی مبارزه کرد. نیازی به تذکر این امر نیست که آنان بعد از انقلاب و از آن سپس، حتی اکنون [نیز] منبع مشکلات، مبارزات و تفاسیر مستمر بوده و هستند. یک «باقیمانده» چیست؟ مرتبه‌ی تئوریک آن چیست؟ آیا ذاتی «روان‌شناسانه» یا اجتماعی است؟ برای مثال، تولید کوچک (به طور عمده تولید دهقانی در روسیه) که لنین را بسیار دلمشغول ساخته بود؛ آیا می‌توان آن را به باقیمانده [تئوریک] اقتصادی معین کاهش داد که انقلاب قادر به نابودی‌شان با اولین فرمان‌ها نشد؟ یا «باقیمانده» [تئوریک] [تئوریک] نیز، ساخت‌های سیاسی، ایدئولوژیکی و غیره - عرف‌ها، عادات، حتی «سنن» مثل «سنت ملی» با خطوط ویژه‌ی آنان برمی‌گردد؟ واژه‌ی «باقیمانده» مدام به کار گرفته می‌شود، اما هنوز عملاً، در جستجوی نه [تئوریک] (که نامی دارد) بلکه [تئوریک] است. اکنون ادعا می‌کنم برای دادن مفهومی شایسته به آن (و به راستی هم این شایستگی را کسب کرده است!) نمی‌توان به مفهوم هگل‌گرایانه‌ی مبهمی مثل «رفع» [تئوریک] - [تئوریک] - [تئوریک] - [تئوریک] (یعنی نفی نفی) قناعت کرد. اگر به هگل برای لحظه‌ای بازگردیم می‌بینیم با قیمانده‌ی گذشته به عنوان امر [تئوریک]

(aufgehoben) به سادگی به حالت [45] خاطره ای کاهش می‌یابد که به علاوه چیزی جز عکس نیست یعنی همان چیز است.

در واقع همانند سحرگاه تاریخ بشری، [که] اولین تته پته‌های روح شرقی، دلشاد، اسیر گول‌های آسمان، دریا و بیابان، و سپس افسانه‌های حجرش، پیش‌آگاهی [46] ناآگاهانه، پیشاپیش، دست‌آوردهای آتی روح مطلق را افشا می‌کنند، گذشته در هر لحظه‌ی زمان، به شکل خاطره‌ی آنچه که بوده است، یعنی زمزمه‌ی نوید کنونی‌اش باقی می‌ماند. به این دلیل است که $\frac{1}{2}$ $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ $\frac{1}{5}$ $\frac{1}{6}$ $\frac{1}{7}$ $\frac{1}{8}$ $\frac{1}{9}$ $\frac{1}{10}$ گذشته می‌باید همیشه قابل هضم باشد چرا که از پیش هضم شده است. روم می‌تواند شادمان بر جهانی حکومت کند که مالمال از یونان است. یونان «رفع شده» در خاطرات عینی؛ معابد بازتولید شده‌اش، مذهب جذب و همگون شده‌ی آن، فلسفه‌ی بازاندیشه شده‌ی آن، باقی می‌ماند. یونان، بدون اینکه بداند به نقد روم است، به هنگامی که با سرسختی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، تا آینده‌ی رومی‌اش را عرضه کند، به هیچ رو مانع روم از روم بودن نشد.

به این دلیل است که حال می‌تواند از سایه‌های گذشته‌اش تغذیه کند، یا حتی، مثل تندیس‌های عظیم فضائل رومی که راه را برای انقلاب و ترور ژاکوبین‌ها گشودند، سایه‌های گذشته را در مقابل خود بیافکند. چرا که گذشته‌ی آن هرگز چیزی بیش از خودش نیست و هیچ چیز دیگری را یادآور نمی‌شود جز آن قانون درونیتی که سرنوشت کل شدن بشریت است.

فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی نشان دادیم که «رفع» نزد مارکس، اگر هنوز این واژه برای او معنایی داشته باشد (که در واقع، معنای $\frac{1}{2}$ ندارد) ربطی به این دیالکتیک تسلی‌بخش تاریخی ندارد؛ و گذشته در رفع [مارکسی] کاملاً چیز دیگری جز سایه، حتی یک سایه‌ی عینی است، به عبارت دیگر [گذشته] در رفع مارکسی یک واقعیت ساختمند فعال و بس مثبت است، درست مانند سرما، گرسنگی و شب برای کارگر فقیری که مارکس از او سخن می‌گوید.

پس این $\frac{1}{2}$ چگونه می‌باید $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ $\frac{1}{5}$ $\frac{1}{6}$ $\frac{1}{7}$ $\frac{1}{8}$ $\frac{1}{9}$ $\frac{1}{10}$ ، اگر نه از طریق تعداد معینی از $\frac{1}{2}$ ؛ روبناها، ایدئولوژی‌ها، «سنن ملی» و عرفها و «روح» قوم و غیره که نزد مارکس دقیقاً $\frac{1}{2}$ هستند؟ اگر نه از طریق $\frac{1}{2}$ $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ $\frac{1}{5}$ $\frac{1}{6}$ $\frac{1}{7}$ $\frac{1}{8}$ $\frac{1}{9}$ $\frac{1}{10}$ که نتیجه‌اش عبارت است از: (۱) یک انقلاب در $\frac{1}{2}$ ، $\frac{1}{3}$ $\frac{1}{4}$ $\frac{1}{5}$ $\frac{1}{6}$ $\frac{1}{7}$ $\frac{1}{8}$ $\frac{1}{9}$ $\frac{1}{10}$ منجر به تغییر برق‌آسای روبناهای موجود و بویژه

نمی‌شود (این تغییر برق‌آسا صورت می‌گرفت اگر اقتصاد
برای (می‌بود)، چرا که روبناها فی‌نفسه به کفایت برای
دارای انسجام و استحکامند، حتی
آنقدر که شرایط علی‌البدل وجود را به طور موقت مخفی و مجدداً خلق
کنند. ۲) جامعه‌ی نوینی که بواسطه‌ی انقلاب تولید می‌شود، هم از طریق
اشکال روبناهای جدید و هم از طریق «وضعیت‌های» ویژه‌ی جدید (ملی و
بین‌المللی) می‌تواند خودش به ،
چنین فعال نمودن مجددی در دیالکتیکی فاقد
فرا تعیین کنندگی، به شکل مناسب غیر قابل فهم خواهد بود. برای
مثال، اگر از حادترین [سئوالات نمی‌خواهیم] اجتناب نکنیم، به نظرم
می‌آید، یا باید کل منطق «رفع» را رد کرد، یا باید از ابراز هر
حرفی در این مورد صرف‌نظر نکنیم که چرا مردم سخی و مغرور روس در
مقیاس وسیع جنایات و سرکوب استالین را تحمل کردند؟ چرا حتی حزب
بلشویک با آنان مدارا کرد؟ بدون اینکه از سؤال نهایی حرف بزنیم
که چگونه یک رهبر کمونیست فرمان آنان را صادر نمود؟

اما معلوم است که هنوز در اینجا نیاز نیز به کار بسیاری
وجود دارد. من فقط از کارهای تاریخی حرف نمی‌زنم که بر همه چیز
الویت دارند. دقیقاً به خاطر همین الویت، من از آنچیزی حرف می‌زنم
که به کارهای تاریخی‌ای الویت می‌دهد که قرار است مارکسیستی باشند:
دقت اکید، یک دریافت اکیدا دقیق از مفاهیم مارکسیستی، الزامات و
انکشاف آنان؛ یک دریافت و تحقیق دقیق اکید در مورد آنچه بدانان
به طور خاص تعلق دارد، یعنی آنچه آنان را یکبار برای همیشه از
تمام اشباح آنان متمایز می‌کند.

بویژه امروز بیش از پیش دیدن یک شبیح، یعنی سایه‌ی هگل، از همه‌ی
اشباح دیگر حیاتی‌تر است. برای بازگرداندن این شبیح به شب، ما
نیاز به آن داریم
بیافکنیم، یا
ما می‌توانیم از دو پهلویی و آشفته‌گی «وارونسازی» بگریزیم.

ژوئن-ژوئیه ۱۹۶۲

ایمیل مترجم: mehran-z@gmx.net

[1] علاوه بر این سؤال، سئوالات بسیار دیگری در این رابطه مطرح
شده‌اند که از ذکر همه‌ی آنان در اینجا اجتناب می‌شود.

[2] در مورد «مفهوم ایدئولوژیک» رجوع شود به مقاله‌ای در همین مجموعه مقالات ماخذ ترجمه به نام «مارکسیسم و هومانسیم».

[3] همین سؤال را در مورد مفاهیم ساختگرایانه دیگر نیز می‌توان مطرح و دنبال نمود.

[4] فراتعین یکی از مهمترین مفاهیم آلتوسر است. طبعاً جدا از این بحث در مورد تضادها مبنا و نتایج بسیار دیگری نیز دارد که در اینجا به طور مشخص مورد بحث قرار داده نمی‌شوند و از حوصله‌ی یک یادداشت خارجند. فقط برای مثال بد نیست ذکر شود: این مفهوم به نظر برخی از فلاسفه در چارچوب برخی از قرائت‌های □□□□ مارکس با نظریه‌ی مونیستی تاریخ سازگار نیست. در مقاله‌ی زیر نیز دیده می‌شود که علاوه بر مشکلات دیگر مفهوم فراتعین با دریافت رابطه‌ی زیربنا و روبنا بر اساس یک قرائت □□□□ دیگر مارکس همساز نیست.

رجوع شود به:

Gilbert MURY – MATÉRIALISME ET HYPEREMPIRISME

https://edisciplinas.usp.br/pluginfile.php/1026643/mod_resource/content/1/PARAIN%2C%20Charles_Les%20caract%C3%A8res%20specifiques%20%28e%20dormais%20artigos%20do%20n%C3%BAmero%2018%2C%201963%29.pdf

در مورد اهمیت این مفهوم نزد آلتوسر رجوع به اثر زیر بالیبار سودمند است که در اینترنت در دسترس قرار دارد:

Etienne Balibar , Structural Causality , Overdetermination , and Antagonism

[5] رجوع شود به فصل پیشین همین کتاب. [منظور مقاله‌ی «در باره‌ی مارکس جوان» در متن فرانسوی است. در همه‌ی ترجمه‌ها منجمله در نسخه‌ی آلمانی مورد استفاده‌ی من این مقاله موجود نیست (مترجم)]

[6] باید دانست، جدا از فراز و نشیب‌های فکری دیگری که می‌توان به مارکس نسبت داد، آلتوسر دو فاز مهم در مارکس تشخیص می‌دهد. این دو فاز با گسست شناخت‌شناسانه مارکس که متناظر با کشف قاره‌ی تاریخ است، از یکدیگر تمیز داده می‌شوند. او معتقد است مارکس پیر (بخصوص در کاپیتال) از مارکس جوان گسسته است. این امر برای رابطه‌ی مارکس

و هگل (به زعم آلتوسر) امری تعیین کننده است. از نگاه آلتوسر می‌توان گفت: مارکس صرفنظر از دوره‌ی کوتاهی که به هگلیان جوان تعلق داشت، در پی آن نیز هنوز گرایش‌های هگلی دارد یا بگوئیم از هگل هنوز به طور قطعی نبریده است. پذیرش/عدم پذیرش درک آلتوسر برای نحوه‌ی قرائت آثار مارکس به طور کلی، به خصوص در بررسی خودآگاهی، از-خود-بیگانگی، فetišیسم، شئ‌شدگی اهمیت دارد که منبع الهام برای بسیاری منجمله برای مکتب لوکاچ هستند که در کنار مکتب آلتوسر و دریافت اگزیستانسیالیستی از مارکس یکی از مکاتب مهم فلسفی قرن گذشته و در چارچوب مارکسیسم است. (مترجم)

[7] در اینجا (البته در زیر نویس) آلتوسر به ترجمه‌های مختلف فرانسوی کاپیتال و تفاوت‌های آنها اشاره دارد، که برای فارسی زبان ذکر آنان بی فایده است، با تاسی از مترجم آلمانی و انگلیسی که منبع بازگفت مذکور را در زبان‌های آلمانی و انگلیسی ذکر کرده‌اند، ترجمه‌ی فارسی و مشکلات آن را ذکر می‌کنم.

1. MARX, Postface de la 2e édition.

2. Marx, Nachwort zur 2. Auflage des Kapitals.

ترجمه‌ی فارسی اسکندری:

<http://www.esalat.org/images/Capital%20Marx%20-%201.pdf>

جملات مورد نظر به آلمانی:

Sie steht bei ihm auf dem Kopf. Man muß sie umstülpen, um den rationellen Kern in der mystischen Hülle zu entdecken

در ترجمه فارسی اسکندری (ماخذ فوق) بازگفت مذکور چنین ترجمه شده است: دیالکتیک «در نزد وی روی سر ایستاده است. برای این که هسته عقلانی آن از پوست عرفانیش بیرون آید باید آن را واژگونه ساخت»

طبعاً آنکه آلمانی می‌داند، می‌بیند که ترجمه دقیق نیست. معنای اصلی entdecken کشف کردن است که در اینجا معنای مورد نظر مارکس نیز هست و نه بیرون آمدن. به علاوه اگر دقت شود دیده می‌شود که در ترجمه‌ی فارسی فوق «هسته‌ی عقلایی» فاعل بیرون آمدن می‌شود، یعنی همینکه واژگون شد دیالکتیک خودش به طور خودکار بیرون می‌زند، در حالیکه در گزاره‌ی فوق انسان (یا انسانی که آن را واژگون می‌کند) فاعل یا کشف کننده نزد مارکس است. Hülle نیز بیشتر لفافه، پوشش،

پوسته معنی می‌دهد تا پوست. به این ترتیب دیده می‌شود ترجمه اسکندری دقیق نیست. اضافه کنم: علی‌رغم اینکه می‌توان در فارسی در مقابل *mystisch* عرفانی نهاد، با توجه به اینکه عرفانی نزد ایرانی واژه‌ای است دارای معنا و مفهوم ویژه و در بالا مفهوم به هگل و نظریه‌های هگلی برمی‌گردد، که ربطی به عرفان ایرانی ندارد به نظرم رازآمیزانه و یا رازناک مناسب‌تر است. اسکندری در مقابل *Mystifikation* که به معنای *mystisch* نمودن است، در جای دیگر فریفتاری (=فریبندگی، دهخدا) نهاده است، که نه تنها آنجا بلکه در اینجا نیز از آن نمی‌توان استفاده نمود و گذاشت فریفتارانه. متأسفانه ترجمه‌ی دیگر کاپیتال را در اختیار ندارم و نخوانده‌ام. (مترجم)

Cf. « Feuerbach et la fin de la philosophie classique [8] » .allemande

sublimé [9]

[10] در مورد هسته، رجوع شود به هگل، «مقدمه‌ای بر فلسفه‌ی تاریخ»، «مردان بزرگ»، صفحه‌ی ۳۳.

«مردان بزرگ را می‌بایست تا بدانجا قهرمان نامید که اهداف و رسالت‌شان را نه فقط از جریان آرام و منظم وقایعی که سیستم حاکم آنان را تقدیس نموده است، بلکه از منبعی اخذ کرده‌اند که محتوای آن مخفی است، و هنوز به وجود فعلی نرسیده است، از روح درونی‌ای که هنوز زیرزمینی است و برای دخول به جهان خارجی بر پوسته می‌کوبد، آن را می‌شکند، چرا که آن پوسته‌ای نیست که برای این هسته مناسب باشد.»

Hegel. Introduction à la Philosophie de l'histoire. (Vrin. Trad. Gibelin, p. 33). Les grands hommes

یک نوع جالب در تاریخ طولانی هسته، گوشت میوه و بادام. در اینجا هسته رل پوسته‌ای را بازی می‌کند که بادام را در بر دارد. هسته بیرون و بادام در درون است. بادام (اصل جدید) هسته‌ی قدیمی را می‌شکافد که دیگر مناسب آن نیست (آن هسته‌ی بادام قدیمی است). بادام هسته‌ای از آن خویش می‌خواهد: اشکال سیاسی و اجتماعی جدید و غیره. این متن مرجع را بایست به خاطر آورد هر گاه که مسئله‌ی دیالکتیک هگلی تاریخ مطرح بشود.

[11] رجوع شود به انگلس، فوئرباخ، همانجا. بی شک نباید همه‌ی صورتبندی‌های متنی را تحت‌اللفظی گرفت که از یک سو برای انتشار همگانی وسیع در نظر گرفته شده بود، و بنا براین، همانطور که خود او می‌پذیرد، قدری شِما تیک است و از سوی دیگر توسط مردی نوشته شده است که ۴۰ سال قبل ماجرای عظیم روشنفکرانه‌ی کشف ماتریالیسم تاریخی را تجربه کرده بود، و خود او اشکال آگاهی □□□□□□ را سر گذرانده بود که تاریخ‌شان را در خطوط کلی ترسیم می‌کند. و واقعا این اثر حاوی نقد در خور توجه ایدئولوژی فوئرباخ است (انگلس به خوبی می‌بیند که برای او «طبیعت و انسان فقط واژه» می‌مانند، صفحه‌ی ۳۱) و طرح کلی خوبی از روابط بین مارکسیسم و هگلیانیسم در بر دارد. برای مثال انگلس قدرت انتقادی فوق‌العاده‌ی هگل را نسبت به کانت نشان می‌دهد (که به نظر من عالی است) و به درستی اعلام می‌کند که متد دیالکتیکی در شکل هگلی‌اش غیر قابل استفاده است (صفحه‌ی ۳۳). یک تز بنیادی دیگر: انکشاف فلسفه فلسفی نیست؛ «ضرورت‌های عملی مبارزه (مذهبی و سیاسی) بودند که هگلی‌های جوان را واداشتند، با سیستم هگلی مخالفت بکنند. (صفحه‌ی ۱۲) این پیشرفت علم و صنعت است که فلسفه را به پیش می‌راند (صفحه‌ی ۱۷). همچنین به رسمیت شناختن تاثیر عمیق فوئرباخ بر خانواده‌ی مقدس را باید ذکر کرد (صفحه‌ی ۱۳) و غیره. اما همین اثر حاوی صورتبندی‌هایی است که اگر تحت‌اللفظی فهمیده شوند، می‌توانند ما را به بن‌بست بکشانند. برای مثال تم «وارونسازی» چنان جدی گرفته شده است که انگلس از آن نتیجه‌ی منطقی می‌گیرد، [و می‌گوید]: «در نهایت سیستم هگلی فقط □□□□□□□□□□ ارائه می‌کند که در متد و محتوا به شیوه‌ای ایده‌الیستی □□□□□□□□□□ و بر سر نهاده شده است» (صفحه‌ی ۱۷) اگر واژگونی هگل در مارکسیسم واقعا بر قرار باشد، نتیجه می‌شود که پیشتر باید خود هگل واژگونی ماتریالیسم بوده باشد؛ از دو نفی یک اثبات نتیجه می‌شود. در صفحه‌ی پایین‌تر (۳۴) می‌بینیم که دیالکتیک هگلی به شکل هگلی‌اش دقیقا به خاطر اینکه بر سر (بر ایده و نه بر واقعی) ایستاده، غیر قابل استفاده است: «بدین ترتیب خودِ دیالکتیکِ مفاهیم فقط بدل به بازتاب آگاهانه‌ی حرکت دیالکتیکی جهان واقعی شد و بدین ترتیب دیالکتیک هگلی سرش بالا، یا دقیقتر، از سری که بر آن ایستاده بود، دوباره بر پایش قرار داده شد» [11]. واضح است که این‌ها فقط صورتبندی‌های تقریبی‌اند، اما در همان تقریب‌شان به مکان یک مشکل اشاره دارند. این ادعای عجیب در مورد ضرورت ساختن یک سیستم فلسفی توسط هر فیلسوفی در خور توجه است: (هگل) «مجبور به ساختن یک سیستم بود، و بر طبق ملزومات سنتی، یک سیستم فلسفی باید به یک نوع حقیقت مطلق بیانجامد» (صفحه‌ی ۸)، ضرورتی که «از میل لایزال ذهن

انسانی به فائق آمدن بر تضادها ناشی می‌شود» (صفحه ۱۰)؛ و یک ادعای دیگر: او محدودیت‌های ماتریالیسم فوئرباخ را بواسطه‌ی زندگی او در روستا و نتیجه‌ی آن یعنی روستائی شدن و انزوای او توضیح می‌دهد (صفحه ۲۱).

[12] «درباره‌ی تضادها»، جزوه‌ای که مائو در سال ۱۹۳۷ نوشته است، سلسله تحلیل‌هایی را در بر دارد که در آنان دریافت مارکسیستی تضاد در وجهی کاملاً غیر-هگلی تجلی می‌یابند. جستجوی مفاهیم اصلی این متن، یعنی تضاد اصلی و فرعی، جهت عمده و غیر عمده تضاد، تضاد آنتاگونیستی و غیر آنتاگونیستی، قانون انکشاف ناموزون تضاد، نزد هگل بیهوده خواهد بود. با این همه اثر مائو که ملهم از مبارزه‌ی او بر علیه دگماتیسم در حزب چین بود، علی‌العموم در سطح توصیفی و در نتیجه از جهات معینی مجرد باقی می‌ماند. توصیفی: مفاهیم او منطبق بر تجربه‌ی مستقیمند. بخشا مجرد: اگر چه مفاهیم [مذکور] جدید، نوید بخش [یا بارآورند]، ولی به عنوان «توصیفی» دریافت مارکسیستی جامعه و تاریخ.

[13] Sébastien Le Prestre de Vauban ژنرال فرانسوی و «مهندس» دژهای جنگی در قرن ۱۷-۱۸. او طراح «کمر بند آهنین» یا مجموعه دژهای است که بواسطه‌ی آن فرانسه امنیت مرزهای خود تامین می‌کرد. (مترجم)

[14] لنین در «نامه‌ی خدا حافظی با کارگران سوئیس» می‌نویسد: «نه بیتابی ما، نه آرزوهای ما، بلکه این شرایط عینی که توسط جنگ امپریالیستی خلق شدند، تمام بشریت را به یک بن‌بست کشاندند، و در مقابل یک دو راهی نهاد: یا می‌بایست هلاکت میلیون‌ها انسان دیگر و نابودی قطعی تمدن اروپایی را بپذیرد، یا می‌بایست قدرت را در تمام کشورهای متمدن به پرولتاریای انقلابی واگذار بکند، تا به انقلاب سوسیالیستی تحقق ببخشد». ماخذ: مجموعه آثار لنین، جلد ۲۳، فرانسه، صفحه ۴۰۰.

[15] paradoxale

LÉNINE, Rapport du CC au VII^e Congrès, *OEuvres*, t. XXIV, [16] (p. 122 (éd. russe).

LÉNINE, Feuilletts de bloc-notes, *OEuvres choisies* (éd. [17]

.française), II, p. 1010

LÉNINE, La Maladie infantile du communisme, *OEuvres choisies* [18] (éd. française), II, p. 732. La Troisième Internationale, *OEuvres*, t. XXIX, p. 313, (éd. française

.LÉNINE, Sur notre révolution, *OEuvres choisies*, II, 1023 [19]

.LÉNINE, Maladie infantile, *OEuvres*, t. II, p. 695 [20]

LÉNINE, La troisième Internationale, *OEuvres*, t. XXIX, [21] (pp. 313-314 (éd. française

LÉNINE, Conférence de Pétrograd·ville, *OEuvres*, t. XXIV, [22] (pp. 135-136 (éd. française

La Maladie infantile, *OEuvres choisies*, t. II, pp. [23] 964-695 : 732, 751-752 ; 756; 760-761. La troisième Internationale : *OEuvres*, t. X, XIX, pp. 311-312. Sur notre révolution, *OEuvres*, t. II, pp. 1023 sq. Lettres de loin ; (lettre I), *OEuvres*, t. XXIII., pp. 325 sq. Lettre d'adieu aux ouvriers suisses, *OEuvres*, t. XIII, pp. 396 sq. etc

STALINE, *Principes du Léninisme* (éd. sociales), t. II, [24] pp. 12-15 ; 25-27 ; 70-71 ; 94-95 ; 106; 112. Textes à bien des égards remarquables, malgré leur sécheresse « pédagogique ».

LÉNINE. Sur notre révolution, *OEuvres choisies*, t. II, [25] p. 1024

[26] برای دیدن تمام قطعه (۱) نگاه شود به:

;LÉNINE, Maladie Infantile (pp. 750-751, pp. 760-762

به ویژه «انقلاب فقط زمانی می‌تواند پیروز گردد که «پایینی‌ها» ادامه زندگی به شیوه کهنه را براندازند و «بالایی‌ها» ادامه حکومت در شرایط صوری در صفحات ۷۶۰-۷۶۲ [بیماری کودکی] توضیح داده شده‌اند.

(۲) [نگاه شود به:]

«...».
... ..
... ..
... ..

Oeuvres dioisies, Editions Sociales, S. 440

[32] دوران ویلهلم در آلمان سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۸ را دربرمیگیرد. احتمالاً منظور آلتوسر شکست انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ در آلمان است. (مترجم)

[33] رجوع شود به نامه‌ی انگلس به ک. اشمیت (۲۷/۱۰/۱۸۹۰): «بازتاب قدرت دولتی بر توسعه‌ی اقتصادی می‌تواند سه نوع باشد. قدرت دولتی می‌تواند در همان جهت عمل بکند، در این صورت همه چیز تندتر می‌شود. قدرت دولتی می‌تواند در جهت عکس توسعه اقتصادی عمل بکند، در این صورت در زمانه‌ی ما قدرت دولت در هر ملت بزرگ در دراز مدت داغان می‌شود...» در اینجا خصائل این دو حد به خوبی نشان داده شده‌اند.

[34] *Contingente, contingently, kontingent*

[35] نیرنگ عقل *Ruse de la Raison* نزد هگل: فلسفه‌ی تاریخ هگل فرجام‌گرایانه است. به زعم او تاریخ هدفمند و بر حسب او «روح جهان» در نهایت قرار است در تاریخ به خودآگاهی، آگاهی نسبت به آزادی، برسد. انسان‌ها به دلائل ذهنی و بر اساس انگیزه‌های مختلف (سودجویی، جاه‌طلبی و غیره) عمل می‌کنند، اما عقل از این اعمال به سود خود (به نیرنگ)، بدون اینکه افراد از آن آگاه باشند، برای رسیدن به هدف استفاده می‌کند. هگل با مفهوم «نیرنگ عقل» این استفاده را توضیح می‌دهد. در این مورد به «عقل در تاریخ» ترجمه‌ی حمید عنایت توضیحات مترجم صفحه‌ی ۲۱ رجوع شود. (مترجم)

[36] و طبعاً، همچون در هر «وارونسازی»، اصطلاحات در دریافت هگلی، یعنی ... و ... حفظ خواهند شد.

[37] آلتوسر به گفته مارکس در فقر فلسفه اشاره دارد، آنجا که مارکس می‌گوید: «آسیای دستی، جامعه‌ای با اربابان فئودال بوجود می‌آورد، و آسیای بخاری جامعه‌ای با سرمایه‌داران صنعتی» صفحه‌ی ۱۱۸ پی دی اف، نشر کارگری سوسیالیستی. (مترجم)

[38] در بخشی از کتاب که به فارسی ترجمه شده است این مشکل وجود

ندارد و جامعه‌ی مدنی به کار رفته است. (مترجم)

sublimation [39]

sublimé [40]

Lettre d'ENGELS à Bloch du 21 sept. 90 (Ed. Sociales). [41]
.:MARX et ENGELS, *Etudes Philosophiques*, p. 123

[42] انگلس اضافه می‌کند: «مارکس به ندرت چیزی نوشته است که این تئوری در آن نقشی ایفاء نمی‌کند، اما هجدهم برومر لوئی بناپارت یک مثال کاملاً عالی در مورد کاربرد آن است. در کاپیتال نیز اشارات بسیاری موجودند» او آنتی دورینگ و فوئرباخ را نیز نام می‌برد (همانجا صفحه‌ی ۱۳۰)

[43] انگلس: «شرایط سیاسی، و غیره ... و حتی سنتی که مرتب به سر آدم‌ها خطور می‌کند، هم نقشی ایفاء می‌کنند» (همانجا صفحه‌ی ۱۳۰)

[44] تلاش‌های لوکاج که محدود به تاریخ ادبیات و فلسفه‌اند، به نظر من آلوده به هگل‌گرایی بی‌شمانه‌ای هستند: انگار که لوکاج می‌خواسته از هگل و شاگرد زیمل و دیلتای بودن برائت بجوید. قطع دیگری دارد. توضیحات و یادداشت‌ها در [] به تمام مسائل بنیادی تاریخ ایتالیائی و اروپائی: اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، می‌پردازند. در آنان می‌توان بینش مطلقاً بدیع و در بعضی مواقع نبوغ‌آمیز در مورد مسئله بنیادی امروز یعنی مسئله‌ی روبناها یافت. همچنین در آنان، همان‌طور که در تمام کشفیات واقعی بایسته است، می‌توان مفاهیم نوین، مثل مفهوم [] را یافت که یک مثال قابل توجه راه حل نظری در خطوط کلی برای مسائل تفسیر اقتصاد و سیاست است. با تاسف [باید پرسید] آیا حداقل در فرانسه کسی تلاش تئوریک گرامشی را برگرفته و ادامه داده است؟

Modality [45]

Presentiment, Ahnung, presage [46]

ipso facto [47]